

انهر قَل تاحله^۱ پدرم سعی می‌کرد نگرانی‌اش را مخفی کند؛ کنار بسترم می‌نشست و برایم از بود و چرک و خون از آن بیرون می‌زد و من، رنج زخمی را می‌کشیدم که در پای چپم دهان باز کرده دردی را که از سر مهر پدري بر دلش سنگینی می‌کرد. هر دو می‌دانستیم که برای خوشایند دیگری درد درونی‌مان را پنهان می‌کنیم. روز به روز دایره زخم پایم وسیع‌تر می‌شد. می‌نالیدم و در تب می‌سوختم. شب‌ها و روزها در بسترم بودم و خیال وهم‌انگیز سرنوشت نامفهوم، لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت؛ نمی‌دانم باید تا پایان عمر، چنین دردی را تحمل کنم؟ در این صورت، عمری که در بستر بیماری سپری می‌شد و جوانی‌ای که در این چهار دیواری، در بیهودگی و بی‌نشاطی به پیری می‌رسید را چگونه می‌پذیرفتم؟ پدر، اما همیشه به من یادآوری می‌کرد که صبور باشم و در برابر مشیت الهی امیدوار. داروهایی که مصرف می‌کردم فایده‌ای به حالم نداشت. سرانجام، حکیم که درمان‌های اولیه را ثمر بخش نمی‌دید، پیشنهاد کرد تا برای ادامهٔ معالجه به حله بروم. پدر گفت: «هرچه باشد، طبیبان شهر، داناتر از حکیمان هرقل‌اند.

پدر با اصرار فراوان من پذیرفت تا به تنهایی عازم حله شوم و سفارش کرد که در آن‌جا به خانه سید بروم. سابقه ارادت و دوستی سید رضی الدین علی بن طاووس با پدرم به سال‌ها پیش می‌رسید.

وقتی به دروازه شهر حله رسیدیم از دیگر همسفرانم جدا شدم و به طرف خانه سید حرکت کردم. ساعتی از ظهر گذشته بود. با زحمت زیاد از اسب پیاده شدم و کوبه را به بدنه چوبی در کوبیدم. سعی می‌کردم تمام وزن خود را روی پای راستم بریزم. وقتی مرد تنومندی در چارچوب در ظاهر شد، پرسیدم: «سید تشریف دارند؟»

مرد، پا از چارچوب بیرون گذاشت و به ابتدا و انتهای کوچه نگاه کرد و به چشمانم زل زد.
- امری دارید؟

درد، امانم را بریده بود. دندان‌هایم را روی هم فشار داده و افسار اسب را محکم در دستم فشردم بودم.
- به ایشان بفرمایید که اسماعیل، پسر حسن هرقلی سلام دارند.

حرفم تمام نشده بود که صدای سید از درون خانه به من امیدی تازه داد؛ صدایی که تحمل دردم را برایم آسان‌تر کرد و خستگی را از تنم برد. سید همیشه خندان و خوشرو بود.

با کمک مرد تنومند که حالا می‌دانستم اسمش احمد است، عصا را زیر بغلم جا دادم و او به دستور سید رفت تا اسبم را به اصطبل ببرد و تیمارش کند. خستگی سفر تحمل درد را برایم مشکل‌تر کرده بود. بعد از احوال‌پرسی و تعارف‌های معمول، سید خواست تا از درد پایم برایش توضیح دهم. گفتم: «سه سال پیش، اوایل بهار، در ران پای چپم احساس سوزش کردم. با این فکر که دمل کوچکی است، اهمیت چندانی ندادم. درد که بیش‌تر شد، چند بار به حکیم هرقل مراجعه کردم، اما دارو و درمان‌ها هیچ اثری نداشت؛ فقط تحمل را برایم آسان‌تر می‌کرد.»

گوشه پیراهن عربی‌ام را بالا زدم و با کمک سید پارچه روی زخم را باز کردم. هوای تازه که به زخم رسید، دردی درون پاهایم دوید و بعد به تمام بدنم سرایت کرد. دندان‌هایم را به سختی روی هم فشار دادم و آه کشیدم. سید که حالا متأثر شده بود، پرسید: «چرا زودتر برای مداوا نیامدی؟»
 خورجین را به طرف خود کشیدم و به داروهای توی خورجین اشاره کردم و جواب دادم: «امیدوار بودم این‌ها دردم را دوا کند. اما...»
 حرفم ناتمام شد. چون درد چنان فشار آورد که دستم را مشت کردم و مشت را محکم گاز گرفتم. سید، دلداری‌ام داد و مرا به صبر دعوت کرد.
 - پسرم! حالا استراحت کن تا حسین بن جعفر را که طبیب حاذقی است و دوست صمیمی من است، برای مداوای تو خبر کنم.

حسین بن جعفر نگاهم کرد و رو به سید، پرسید: «پس مریض شما این مرد جوان است.» و بدون آن که منتظر شنیدن جواب باشد، روبه‌رویم نشست و از بیماری‌ام پرسید. آن‌چه به سید گفته بودم را برای او هم تعریف کردم. طبیب دامن ردایم را بالا زد و زخم پایم را به دقت معاینه کرد. هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. من و سید چشم به لب‌های طبیب داشتیم. او وقتی زخم را با پارچه‌ای بست، رو به من کرد گفت: «تحمل زیادی داری!»

سید پرسید: چطور است؟ و منتظر جواب نشد و ادامه داد: راهی برای درمانش هست؟
 - سید! من نمی‌توانم بی‌جهت به این بیمار جوان امیدواری بدهم. این درد علاج ندارد.
 حسین بن جعفر ادامه داد: این زخم باید جراحی شود و آن را باید از ریشه جدا کرد.
 گفتم: طاقت دارم. هر قدر سخت باشد، تحمل می‌کنم.
 حسین بن جعفر گفت: اما هر قدر که تحمل داشته باشی، نمی‌شود جراحی کرد.
 سید با نگرانی پرسید: مگر این چه زخمی است؟
 - این زخم در جایی قرار دارد که رگ *اکحل* از آن جا می‌گذرد. می‌دانید که اگر این رگ آسیب ببیند، مرگ انسان حتمی است. مطمئن باشید که هیچ طبیبی حاضر نخواهد شد زندگی انسانی را از او بگیرد.
 سید پرسید: می‌گویی چه کنم؟

حسین بن جعفر جواب داد: چاره‌ای جز توکل نیست. مگر خدا به حال میهمانت رحم کند.
 باز هم ابر ناامیدی در آسمان زندگی‌ام سایه انداخت. فهمیدم که باید تا آخر عمر، علیل در گوشه‌ای بمانم. در دلم غم سنگینی نشست. سید، دلداری‌ام می‌داد و از من می‌خواست تا بذر ناامیدی را در دل نکارم. او می‌گفت دردهای لاعلاجی را دیده است که به اشاره‌ای درمان شده‌اند و این در حالی بود که آن بیماران دل از رحمت خدا نبریده بودند و همواره شکرگزار بودند. سید، آن شب با من بسیار صحبت کرد:
 - اسماعیل! من خانواده‌ات را می‌شناسم. پدرت از مردان بزرگ هرقل است. تو هم انسان قوی‌ای هستی.
 هر کسی که شما را می‌شناسد به تقوای تان ایمان دارد. امیدوار باش. کسی که به خدا توکل داشته باشد و

امیدش را از دست ندهد، حتماً روزی سرانجام خواهد یافت.
 خواستم رختخواب مرا در ایوان بیاندازند. در بسترم دراز کشیده بودم و به قرص کامل ماه که همه جا را نورافشان می‌کرد، نگاه می‌کردم. سید، کنار بسترم نشسته بود. حرف‌های سید که تمام شد، گفتم: نه آن قدر نادانم که نفهمم چه می‌گویی و نه آن قدر هم بی‌ایمانم که با خراشی؟ دینم را در ترازوی حراج بگذارم، ولی

می‌دانی که زندگی در هرقل پای رفتن می‌خواهد و عرق کار. چگونه با این زخم، قدم بردارم و کار کنم. سید، ساکت بود، اما تبسمی روی لبش نقش بست و گفت: چند روز باید به بغداد بروم. می‌خواهم تو هم با من بیایی. بغداد شهر بزرگی است و اطبای زیادی در آن شهر هستند. امیدوارم که از عهدهٔ معالجه‌ات برآیند.

نگاهم را از ماه به صورت سید برگرداندم و گفتم: برای چه رنج این همه راه را به پای علیم هموار کنم؟ اصل، تشخیص درد بود که حسین بن جعفر گفت. سید، دست مرا میان دست‌هایش گرفت و گفت: اسماعیل! نمی‌دانم چرا به دلم گواهی شده است که در بغداد برای تو درمانی هست. خواستم امروز به تو پیشنهاد کنم، اما تردید داشتیم. حالا هم می‌خواهم با توکل به خدا با هم راهی بغداد شویم. آن شب، نسیم بهاری دل پر دردم را آرامش می‌داد؛ شبی مهتابی که آسمان پر از ستاره بود. به یاد پدرم افتادم که می‌گفت: در هر کاری باید به خدا توکل داشت. دل به خدا ببند. او طیب همهٔ دردهاست.

انزجله تا بغداد
صبح شبی که سید پیشنهاد سفر به بغداد را کرد، به او گفتم به نظر می‌رسد این آخرین تیری است که در ترکش دارم. نمی‌خواهم با ردّ پیشنهاد او، بعداً خود را ملامت کنم. وقتی به بغداد رسیدیم، سید به سراغ طبیب مشهور شهر رفت و او را که مرد خوشرویی بود، به بالین من آورد. او هم مانند حسین بن جعفر معاینه‌ام کرد و از مدت شروع درد پرسید. طبیب پس از معاینه سرش را با تأسف تکان داد و گفت: این زخم نیاز به جراحی دارد، اما جراحی کار خطرناکی است و ممکن است به قیمت جان تمام شود.

هوای تازه که به زخم رسید، درد شدیدی را در تمام بدنم احساس کردم. پرسیدم: آخر چرا این جراحی این قدر خطرناک است؟

طبیب بغدادی رو به سید کرد و جواب داد: چون در زیر جراحی پایش، رگِ اکحل قرار دارد. بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: تقریباً به هم چسبیده‌اند. خیلی خطرناک است. از دست هیچ کس هم کاری ساخته نیست.

کلماتی که از دهان طبیب به صورتم پاشیده می‌شد، مثل سیلی، سخت و دردناک بود. صورت سید از شدت ناراحتی سرخ شده بود. تنها کور سوی امید در آتش‌دان دلم خاموش می‌شد. سید با صدایی که آهنگ پریشانی و ضعف داشت رو به من کرد و گفت: معلوم است که خداوند صلاح تو را در این وضع می‌بیند. حتماً در بیماری تو حکمتی است. اما پسر! حال که دل از خلیق بریده‌ای، دل به خدا ببند و به اولیای او دل بسپار!

احساس کردم که سید تنهاترین و آخرین حرف‌ها را به من زد. به او گفتم: به بغداد نیامده‌ام که طبیبان شفایم بدهند. نه، می‌خواهم به سامرا بروم و از صاحب امرم شفاعت بطلبم و شفایم را از او بگیرم.

اشک در چشمان سید حلقه زد. مرا در آغوش گرفت و مدتی را با هم گریه می‌کردیم.

- آفرین بر تو اسماعیل! الحق که نشان حسنِ هرقلی را در وجودت داری. به خاطر این حرف تا آخر عمر برایم عزیزتر شدی.



انزجله تا سامرا
فردای آن روز به سفارش سید با کاروانی که عازم سامرا بود، همراه شدم، هنگام خداحافظی، سید سفارش کرد تا دربارهٔ وضو و تیمم، زیاد سخت‌گیری نکنم و

گفت سعی کنم تا آنجا که ممکن است از نجاست دور باشم.

کاروان به شهر نزدیک می‌شد و من احساس آرامش بیشتری می‌کردم. در دلم خبری از دغدغه‌های گذشته‌ام نبود. قلبم لبریز از شوقی بود که مرا به زیارت می‌کشاند. عشقی که هر لحظه وسعت بیشتری را در دلم روشن می‌کرد و مرا پروانه‌وار به سوی تنها نقطه امید می‌کشاند. وارد شهر که شدیم، همراهانم به کاروانسرا رفتند، اما من برای زیارت به طرف مرقد امام حرکت کردم.

وارد حرم که شدم، با زحمت زیاد، خود را به ضریح رساندم و عقده دل را در زیر پای مبارک امام حسن عسگری - علیه السلام - گشودم. نماز و دعا خواندم و لحظه‌های خوشی را پشت سر گذاشتم. شب به سمت سرداب رفتم. پایین رفتن از پله‌ها برایم بسیار سخت بود. هر قدم که می‌گذاشتم و بر می‌داشتم، درد بیشتر می‌شد. به پله آخر نرسیده بودم که نفسم برید و درد تا عمق جانم نفوذ کرد. تاب ایستادن نداشتم و کف سرداب رها شدم.

چشم که باز کردم، خود را کنار حوض حیاط دیدم. سر و سینه‌ام خیس بود. عده‌ای دورم حلقه زده بودند. درد امانم را بریده بود. نشستم. پیراهن عربی‌ام را بالا زدم. خون و چرک از پارچه نفوذ کرده بود. یکی از خادمان پایم را شست و با پارچه‌ای تمیز زخم پایم را بست.

چهار روز پیاپی در حرم بودم. دعا می‌خواندم و از امام شفایم را می‌خواستم. روز پنجم تصمیم به برگشتن گرفتم. به طرف شط دجله راه افتادم. به شط که رسیدم، برای غسل کردن، وارد آب شدم. سپس لباس تمیزی پوشیدم و برای خداحافظی به سمت حرم روانه شدم.

از دور چند سوار دیدم که به طرفم می‌آمدند. به من که رسیدند، ایستادند؛ چند جوان بودند و یک پیرمرد. وحشت زده نگاهشان کردم. دو جوان شمشیر به کمر بسته بودند و پیرمرد، نیزه‌اش را به زمین ستون کرده بود. جوانی که نقاب داشت و قبا پوشیده بود، با صدایی که مهربانی و دوستی در آن موج می‌زد، سلام کرد و گفت: اسماعیل! فردا به شهر خود بر می‌گردی؟

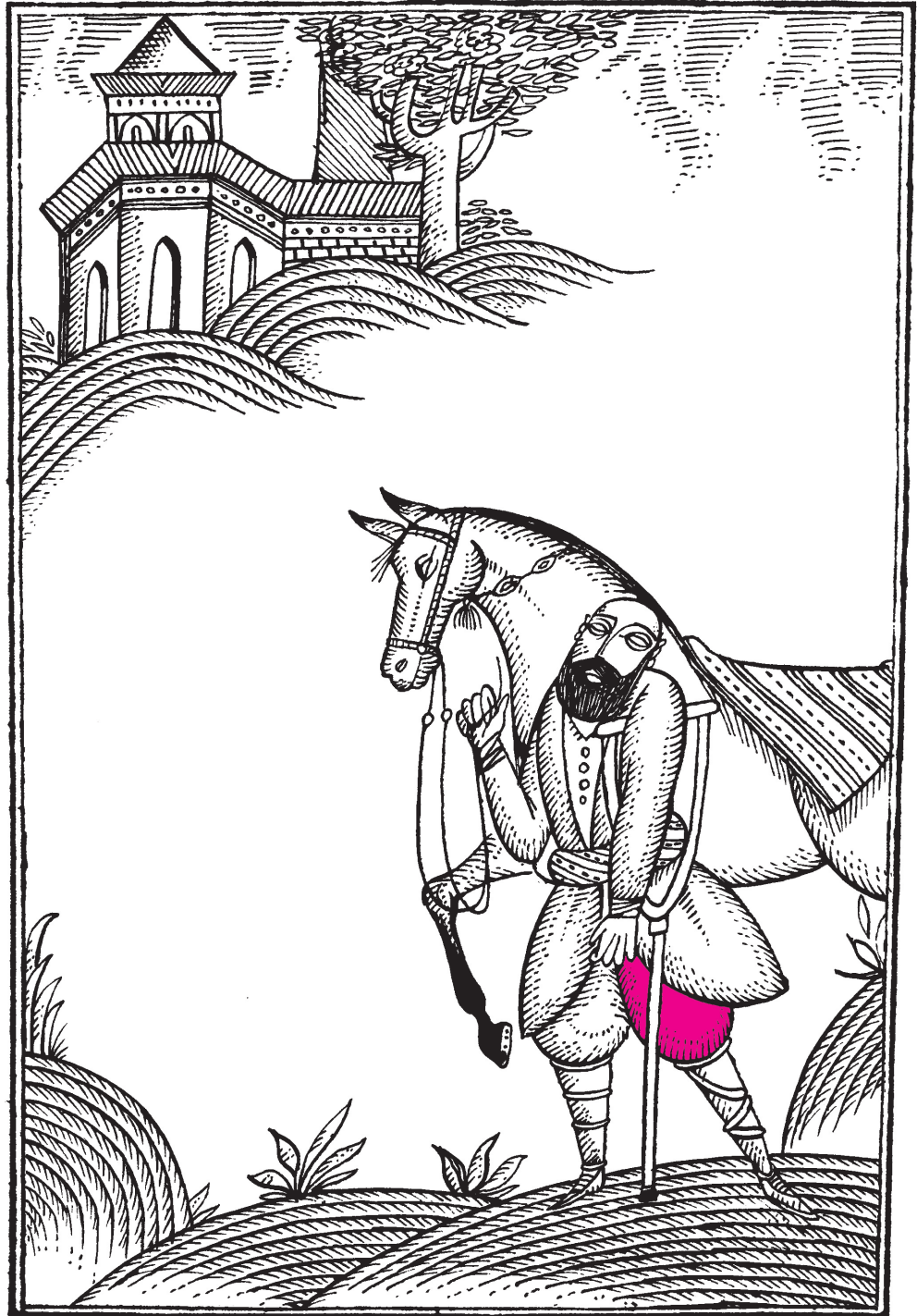
بسیار تعجب کردم؛ او هم اسم مرا می‌دانست و هم نیز از نیتم خبر داشت؛ در حالی که من در سامرا غریب بودم و درباره مراجعتم با کسی حرفی نزده بودم.

صدای مرد نقابدار مرا به خود آورد؛ پیراهنت را بالا بزن تا جراحی پایت را ببینم. بی‌اختیار به طرفش رفتم. دو دست مرا گرفت و به سمت خود کشید و با دو دستش از شانهم تا پایین را لمس کرد وقتی به محل زخم رسید، طوری آن را فشار داد که داشتم از شدت درد بیهوش می‌شدم. کمی بعد جوان نقابدار سوار بر اسب شد و پیرمرد جلو آمد و گفت: راحت شدی اسماعیل. دیگر آن زخم با تو کاری ندارد.

پرسیدم: شما کی هستید؟

پیرمرد جواب داد: این آقای نقابدار مولایت امام عصر - عجل الله تعالی فرجه الشریف - است. با شنیدن اسم مولا اختیارم را از دست دادم. و به طرف حضرت دویدم در حالی که سوار بر اسب بود، خودم را با بدن مبارکش متبرک کردم. آنها وقتی که حرکت کردند، دنبالشان دویدم. امام فرمود: برگرد اسماعیل!

گفتم: جانم به فدای شما. هرگز از شما جدا نمی‌شوم. فرمود: صلاح در این است که برگردی.



دوباره برخواستم و اصرار کردم که پیرمرد به عقب برگشت و گفت: تو خجالت نمی‌کشی که از امام خود اطاعت نمی‌کنی؟

همان جا ماندم و گریه و زاری کردم. امام به طرفم برگشت و فرمود: وقتی به بغداد رسیدی، حتماً ابو جعفر تو را نزد خود خواهد خواند. هرگز چیزی از او قبول نکن. به فرزند ما، سید رضی بگو که از قول ما برای تو توصیه‌ای به علی بن عوض بنویسد تا آن‌چه می‌خواهی به تو بدهد.

امام - علیه‌السلام - مثل نسیمی گذشت و اشک حسرت گونه‌هایم را می‌شست و روی سینه‌ام می‌ریخت. مدتی در حال ناپاوری بودم. وقتی به خود آمدم با عجله پیراهن عربی‌ام را بالا زدم، ولی اثری از زخم ندیدم؛ گویی پایم اصلاً جراحی نداشت. اثری از درد را در وجودم حس نمی‌کردم. افسار اسب را در دست گرفتم و پیاده به طرف سامرا حرکت کردم.

وقتی خادمان حرم خبر شفا گرفتنم را شنیدند، گفتند که محل زخم را نشان بدهم. و من دامن را بالا زدم و پای راست و چپ را نشان دادم. وقتی هیچ اثری از زخم ندیدند، فریادی از شوق کشیدند و به طرفم هجوم آوردند. لباسم را برای تیرک تکه تکه کردند؛ در حالی که هر لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد.

خادمان مرا با زحمت زیاد از دست مردم نجات دادند و داخل خزانه حرم بردند؛ چون نزدیک بود از شدت فشار جمعیت، جانم را از دست بدهم. ساعتی بعد ناظر بین‌النهرین وارد خزانه حرم شد. مرا که دید، پرسید: آن کسی که می‌گویند به دست حجة بن الحسن شفا گرفته، تویی؟

گفتم: بله. و بعد به شرح ماجرا پرداختم.

او رو به جمعیت حاضر کرد و پرسید: آیا کسی در این‌جا هست که قبلاً جراحی را دیده باشد؟ چند نفر از خادمان جلو آمدند و صحت گفته‌های مرا تأیید کردند و گفتند که قبلاً با چشم خود، زخمی به اندازه یک کف دست را بر ران پای چپ من دیده‌اند. ناظر که شکمش را به جلو داده و دستانش را به پشت حلقه کرده بود، متفکرانه پرسید: تا کی در سامرا خواهی ماند؟

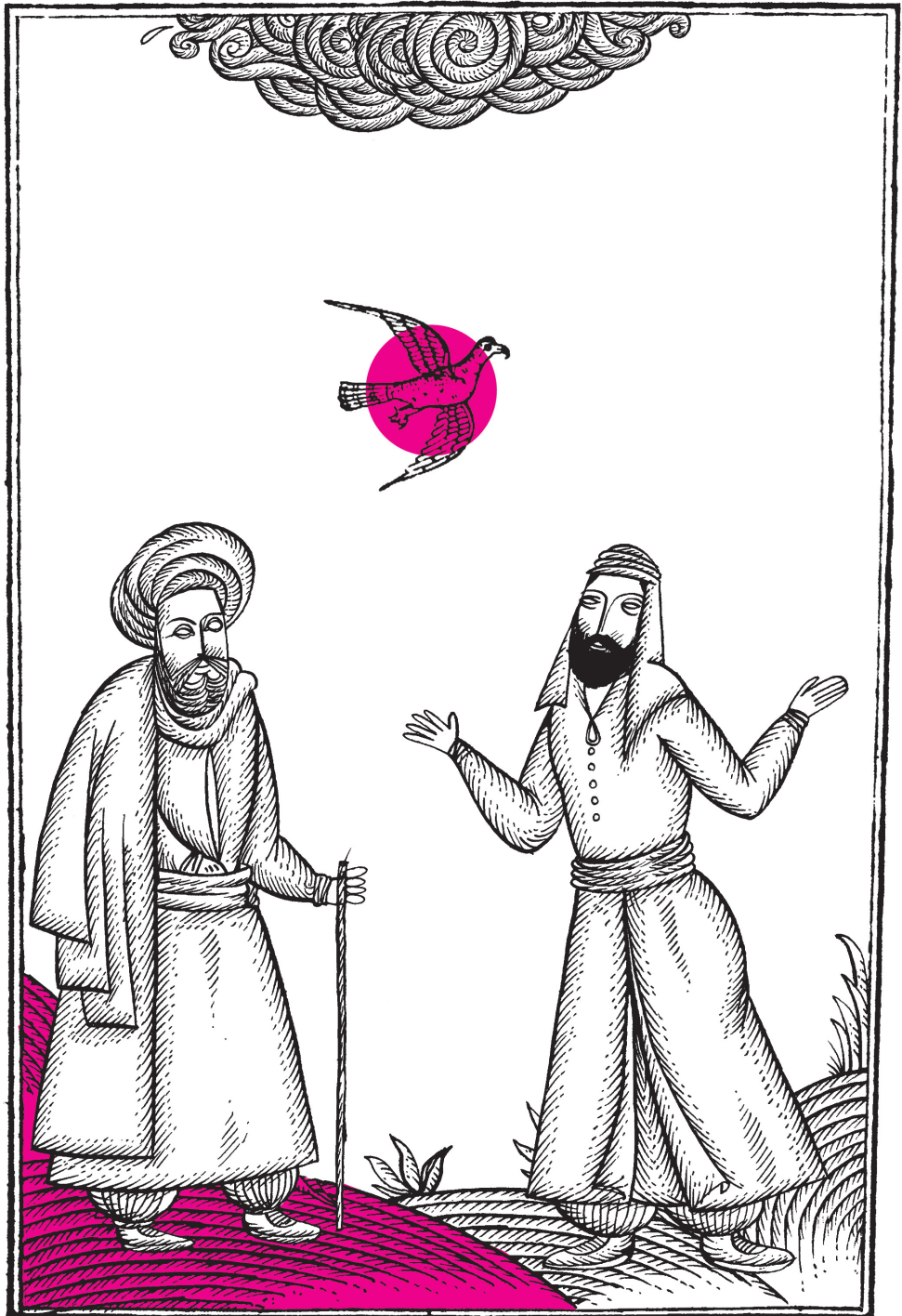
گفتم: فردا صبح به بغداد می‌روم و از آن‌جا به شهر خودم خواهم رفت.

آن شب تا اذان صبح به زیارت و مناجات مشغول بودم. پس از نماز صبح با خادمان خداحافظی کردم. افسار اسب را در دست گرفتم و پیاده به طرف بغداد راهی شدم. جمعیت زیادی به بدرقه من آمده بودند. وقتی از شهر خارج شدم، سوار بر اسب به سوی بغداد تاختم؛ در حالی که هنوز برایم باور کردنی نبود امام را زیارت کرده و دیگر دردی در پایم نداشته باشم.

وقتی به نزدیکی بغداد رسیدم، عده زیادی از مردم کنار پل عتیق جمع شده بودند و از **انری بغداد تا...** هر کسی که از راه می‌رسید، نامش را می‌پرسیدند. مردی خود را به من رساند و افسار اسب مرا در دست گرفت و پرسید: از کجا می‌آیی؟

گفتم که از سامرا می‌آیم و اسم من هم اسماعیل بن حسن هرقلی است و... هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که آن مرد رو به جمعیت کرد و با شوق فریاد زد: این مرد اسماعیل، پسر حسن هرقلی است. و موج جمعیت از جا کنده شد و چون سیل به طرف من هجوم آوردند. لباس‌هایم را پاره پاره کردند. وقتی مثل نوزادی لخت و عریان، روی خاک افتادم، عبایی را دورم پیچیدند و مرا روی دست بلند کردند و به طرف شهر بردند. به زودی فهمیدم که ناظر بین‌النهرین خبر حرکت مرا به وزیر خلیفه - موید الدین ابن علقمی - در بغداد گزارش داده است. به دروازه نوبی که رسیدیم، چشمانم سیاهی رفت و سرم دور می‌زد. وقتی چشمم





به سید افتاد که همراه عده‌ای در آن سوی دروازه ایستاده بودند، فریاد زد: سید به دادم برس!
سید مرا به همراهانش نشان داد و من از این که می‌دیدم آن‌ها میان جمعیت به طرفم می‌آیند و از دست مردم خلاص می‌کنند، خیلی خوشحال شدم. سید مرا در آغوش کشید و هر دو مدتی اشکی ریختم. سید میان گریه و شوق می‌گفت: چقدر خوشحالم اسماعیل! خدا را شکر. گفته بودم که به خدا توکل کن. و محکم‌تر مرا به خود فشرد و گفت: ما شیعیان که بی صاحب نیستیم. بعد دو زانو نشست. لبه‌ عبايي را که دورم پیچیده بودند کنار زد. در پای چپم اثری از زخم ندید. به پای راستم نگاه کرد. وقتی جراحی در پای راستم پیدا نکرد، به چشمانم خیره شد و سست و بی‌هوش بر زمین افتاد. سید به هوش آمده شروع کرد به گریه کردن و جمعیت نیز با او گریستند. فضای دروازه بغداد را عطر اشک‌های شوق معطر کرده بود. سید برخاست و دستم را گرفت و پای پیاده مرا نزد وزیر خلیفه که مردم او را به نام قمی می‌شناختند، برد و در حالی که همچنان اشک می‌ریخت رو به وزیر کرد و گفت: مولانا! این مرد نزدیک‌ترین کس من است.

وزیر با تعجب پرسید: مگر قبلاً این مرد را می‌شناختی؟

سید در جواب خلیفه، سابقه دوستی‌اش را با خانواده ما گفت و موضوع بیماری‌ام را برای وزیر بازگو کرد.

وزیر پرسید: پس تو با چشمان خودت آن جراحی را دیده بودی؟

سید جواب داد که هم جراحی را دیده است و هم با طبیبان معالج من صحبت کرده است و گفت آنها معتقد بودند که به هیچ صورتی نمی‌توان زخم را مداوا کرد.

وزیر از سید خواست تا طبیب بغدادی را نزد او ببرد. تا آمدن طبیب، وزیر از من خواست آنچه در سامرا

دیده بودم را برایش شرح دهم. من نیز هر چه گذشته بود را برایش گفتم و او می‌گریست.

سید به همراه طبیبی که مرا معاینه کرده بود، وارد شد. وزیر رو به طبیب کرد و مرا با انگشت به او نشان داد و پرسید: آیا هرگز این مرد را دیده‌ای؟

- بله قربان! ده روز پیش، آن مرد (یعنی سید) نزد من آمد و خواست تا به بالین بیماری بروم که این مرد باشد.

وزیر گفت: خوب نگاهش کن تا اشتباه نکرده باشی!

طبیب نگاهم کرد و رو به وزیر گفت: خیر قربان! مطمئنم که آن بیمار خود اوست.

- آیا زخم پایش را به چشم خود دیده‌ای؟

- بله روی ران پای چپش جراحی بود که آن را معاینه کردم.

وزیر از جا برخاست و کنار من ایستاد و رو به طبیب کرد و گفت: حالا از تو می‌خواهم تا در مقابل هزار سکه طلا آن جراحی را درمان کنی.

طبیب گفت: آن زخم علاج‌پذیر نیست. چون تنها راه درمانش بریدن و جراحی زخم است و اگر آن جراحی قطع شود، مریض حتماً خواهد مرد.

- چرا؟

طبیب کف دو دستش را روی هم گذاشت و گفت: چون این زخم مثل کف دو دستم روی رگ اکحل و چسبیده به آن است. اگر جراحی قطع شود، رگ هم قطع می‌شود و قطع شدن رگ هم یعنی مرگ بیمار.

وزیر پرسید: فرض کنیم که جراحی را قطع کردیم و بیمار زنده ماند، چه مدت طول می‌کشد تا بیمار مداوا شود؟

طبیب با تعجب به من نگاه کرد و ناباورانه جواب داد: به فرض محال، اگر چنین باشد، بیش از دو ماه

طول خواهد کشید تا زخم بهبود یابد. و ادامه داد: اما تا آخر عمر، جای زخم به صورت گودی سفید بر ران پایش می ماند و هرگز در آن موضع مویی نمی روید.

وزیر لبخندی به نشانه رضایت بر لبش نقش بست و پرسید: گفتی که چه وقت زخم این بیمار را معاینه کردی؟

- حدود ده روز پیش.

وزیر سببی را به دست گرفت و روی تخت نشست و گفت: پس یک بار دیگر هم زخم او را در حضور ما معاینه کن!

طیب به طرف من آمد که در گوشه ای نشسته بودم. لبه سمت چپ عیابیم را بالا زد، ولی اثری از زخم ندیدم، وقتی در پای راستم اثری از جراحت پیدا نکرد. با حیرت و تعجب به من نگاه کرد و رو به وزیر با صدای بلند گفت: این کار عیسی بن مریم است. آری! حتما کار اوست. این کار، جز به دست او از کسی ساخته نیست.

وزیر خشمگین شد. از جا برخاست و فریاد زد: وقتی برای ما معلوم شد که کار شما نیست، خودمان نیک می دانیم که کار چه کسی است. و بعد دستش را روی شانه ام گذاشت و گریه کنان گفت: اسماعیل! تو مرد سعادت مندی هستی، و گرنه امام را زیارت نمی کردی.

چند روز بعد از طرف خلیفه، ابو جعفر، احضار شدم. من با یادآوری آن چه مولایم امام زمان - علیه السلام - هنگام خداحافظی درباره ابو جعفر گفته بود، همراه سید نزد خلیفه، المستنصر بالله، رفتیم. او که آن چه اتفاق افتاده بود را از وزیر شنیده بود، با لبخندی که برای تظاهر به خوشحالی بر لب داشت، پرسید: بگوئید بدانم، این مرد خوشبخت کدام یک از شما هستید؟

من به نشانه احترام قدمی به جلو گذاشتم و گفتم: «من هستم. اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی.» و بعد آن چه شنیده بودم را برایش تکرار کردم. خلیفه بعد از شنیدن حرف هایم گفت: خوشحالم که رعایای نیکو سیرتی چون تو داریم. بعد به مردی که در گوشه ای ایستاده بود اشاره ای کرد و کیسه ای پر از پول را برای من آورد.

خلیفه گفت: این هزار دینار را از ما بگیر و مصرف کن. هرگاه تنگدست شدی، باز هم به خزانه ما بیا و هر چه می خواهی دریافت کن!

عذرخواهی کردم و گفتم: حتی دینار را نمی توانم قبول کنم.

خلیفه، عصبانی و متعجب پرسید: از کی می ترسی که انعام ما را قبول نمی کنی؟!

با

صراحت جواب دادم:

امام - علیه السلام - وقتی

مداوایم کردند، هنگام رفتن گفتند

هیچ هدیه ای از شما قبول نکنم. پس

از مدتی خلیفه را ترک کردیم و من

به شوق دیدار پدر، راه هرقل

را در پیش گرفتم.